



بهلول صد دینار را گرفت و گفت: این بهشت مال تو، قباله آن را بعد می نویسم و به تو می دهم.

زبیده خاتون لبخندی زد و رفت.

بهلول، سکه ها را گرفت و به طرف شهر رفت. بین راه به هر فقیری رسید یک سکه به او داد. وقتی تمام دینارها را صدقه داد، با خیال راحت به خانه برگشت.

زبیده خاتون همان شب، در خواب، وارد باغ بزرگ و زیبایی شد. در میان باغ، قصرهایی دید که با جواهرات هفت رنگ تزئین شده بود. گل‌های باغ، عطر عجیبی داشتند. زیر هر درخت چند کنیز زیبا، آماده به خدمت ایستاده بودند. یکی از کنیزها، ورقی طلایی رنگ به زبیده خاتون داد و گفت: این قباله همان بهشتی است که از بهلول خریده ای!!! وقتی زبیده از خواب بیدار شد از خوشحالی ماجرای بهشت خریدن و خوابی را که دیده بود برای هارون تعریف کرد. صبح زود، هارون یکی از خدمتکارانش را به دنبال بهلول فرستاد. وقتی بهلول به قصر آمد، هارون به او خوش آمد گفت و با مهربانی و گرمی از او استقبال کرد. بعد صد دینار به بهلول داد و گفت: یکی از همان بهشت هایی را که به زبیده فروختی به من هم بفروش!

بهلول، سکه ها را به هارون پس داد و گفت: به تو نمی فروشم!!!

هارون گفت: اگر مبلغ بیشتری می خواهی، حاضرم بدهم.

بهلول گفت: اگر هزار دینار هم بدهی، نمی فروشم!!!

هارون ناراحت شد و پرسید: چرا؟

بهلول گفت: زبیده خاتون، آن بهشت را ندیده خرید، اما تو می دانی و می خواهی بخری، من به تو نمی فروشم!

حکایت بهلول و جنید بغدادی



شیخ جنید بغدادی به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او، شیخ احوال بهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است. پس تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند.

شیخ پیش او رفت و در مقام حیرت مانده سلام کرد. بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی هستی؟ عرض کرد منم شیخ جنید بغدادی.

فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می‌کنی؟ عرض کرد آری..

بهلول فرمود طعام چگونه می‌خوری؟ عرض کرد اول بسم‌الله می‌گویم و از پیش خود می‌خورم و لقمه کوچک برمی‌دارم، به طرف راست دهان می‌گذارم و آهسته می‌جوم و به دیگران نظر نمی‌کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم بسم‌الله می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم...

بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی‌دانی و به راه خود رفت.

مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روانه شد تا به او رسید. بهلول پرسید چه کسی؟ جواب داد شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمی‌داند.

بهلول فرمود آیا سخن گفتن خود را می‌دانی؟ عرض کرد آری.



بهلول پرسید چگونه سخن می‌گویی؟ عرض کرد سخن به قدر می‌گویم و بی‌حساب نمی‌گویم و به قدر فهم مستمعان می‌گویم و خلق را به خدا و رسول دعوت می‌کنم و چندان سخن نمی‌گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می‌کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام داشت بیان کرد.

بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی‌دانی..

پس برخاست و دامن بر شیخ افشاند و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کار است، شما نمی‌دانید.

باز به دنبال او رفت تا به او رسید. بهلول گفت از من چه می‌خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی‌دانی، آیا آداب خوابیدن خود را می‌دانی؟ عرض کرد آری.

بهلول فرمود چگونه می‌خوابی؟ عرض کرد چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می‌شوم، پس آنچه آداب خوابیدن که از حضرت رسول (علیه‌السلام) رسیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن را هم نمی‌دانی.

خواست برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت ای بهلول من هیچ نمی‌دانم، تو قربه‌الی‌الله مرا بیاموز.

بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم.

بدانکه اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از این گونه آداب به جا بیاوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود. جنید گفت جزاک الله خیراً!

و در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن برای رضای خدای باشد و اگر برای غرضی یا مطلب دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود.. هر عبارت که بگویی آن وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد.

و در خواب کردن اینها که گفتی همه فرع است. اصل این است که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.